

قصه‌ی پیتر خرگوشه



نویسنده و تصویرگر: بیاتریکس پاتر

هنگامه ناهید

پرگردان:

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، چهار تا خرگوش کوچولو با مادرشان، در یک ساحل شنی، زیر ریشه‌ی یک درخت صنوبر بسیار بزرگ، زندگی می‌کردند.



اسم خرگوش‌ها

فلاپسی،

مایسی،

دُم‌پنبه‌ای،

و پیتِر بود.

یک روز صبح، خانم خرگوشه، مادرِ چهار تا خرگوشِ قصه‌ی ما، رو به بچه‌هایش کرد و گفت: «خب عزیزانِ من، امروز شاید دل‌تان بخواهد که به مزرعه بروید یا شاید هم به سمتِ جاده و خیابان؛ اما حواس‌تان جمع باشد مبادا بروید به باغِ آقای مک‌گرگور. پدرتان همان‌جا دچار حادثه شد و خانم مک‌گرگور هم او را میانِ یک خوراکِ پای گذاشت.»



«حالا هم بدوید و بروید پی بازی. شیطنت موقوف! در دسر درست نکنید. من دارم می‌روم بیرون.»



سپس مامان خرگوشه، یک سبد و چترش را برداشت و از میان جنگل به سوی ناوایی به راه افتاد. او یک قرص نان قهوه‌ای و پنج نان توت خرید.



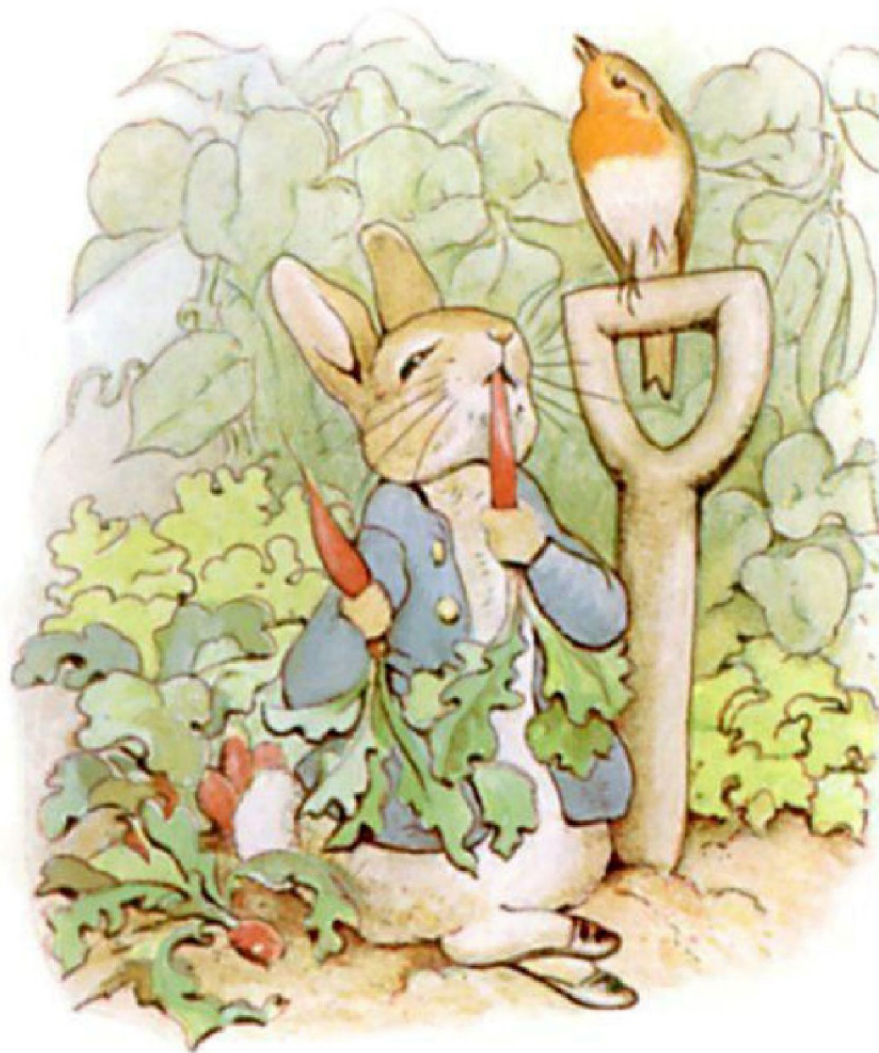
فلاپسی، ماپسی و دُم‌پنبه‌ای که خرگوش‌های کوچکی بودند، برای چیدن شاه‌توت به پایین جاده رفتند؛



اما پیترباکس که خیلی شیطان بود، بی‌مغلی به سمت باغ آقای مک‌گرگور دوید و به زیر دروازه‌ی چوبی فشار آورد و رد شد و رفت داخل باغ!



اول مقداری کاهو و کمی لوبیای فرانسوی خورد و سپس رفت سراغ تربچه.



و بعد که حس کرد کمی ناخوش شده است، رفت به دنبال جعفری.



اما ته داربستِ بوته‌های خیار با چه کسی روبه‌رو بشود خوب است؟!
بله!
آن‌جا کسی نبود جز آقای مک‌گرگور!



همان‌طور که آقای مک‌گرگور چهار دست و پا روی زمین بود و سرگرم کاشتن کلم‌های جدید، پیترا را دید. پس ناگهان از جا پرید و شروع کرد به دویدن به دنبال پیترا و در همان حال چنگکش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «ای دزد! وایسا!»



پیترا به شدت ترسیده بود؛ او دوید و سراسرِ باغ را با عجله پیمود، چون راه بازگشت به دروازه‌ی چوبی را فراموش کرده بود. او یک لنگه از کفش‌هایش را میانِ کلم‌ها و لنگه‌ی دیگر را بین سیب‌زمینی‌ها گم کرد.



بعد از گم کردن کفش‌ها، حالا او چهار دست و پا و با سرعت بیشتری دوید، طوری که به گمانم اگر بدشانسی نمی‌آورد و میان تور دور بوته‌ی انگورفرنگی گرفتار نمی‌شد و دکمه‌های برنجی و بزرگ ژاکت نو و آبی رنگش به آن گیر نمی‌کرد، به احتمال زیاد می‌توانست بدون مشکل فرار کند.



پیترو امیدش را از دست داد و خیال کرد که کارش تمام شده و برای همین اشک ریخت؛ اشک‌های درشت؛ اما چند گنجشکِ مهربان صدای هق‌هق گریه‌اش را شنیدند و با هیجان و دلهره‌ی زیاد به سمت او پرواز کردند و از او خواهش کردند که امیدش را از دست ندهد، محکم باشد و تلاش کند.



ناگهان آقای مک‌گرگور با یک الک، بالای سرش سبز شد و قصد داشت آن الک را روی سر پتر بیندازد؛ اما پتر درست به موقع بیرون خزید و از زیر الک فرار کرد؛ گرچه ژاکتش را پشت سرش جا گذاشت.



و با عجله وارد انباری ابزارها شد و داخل آبیاش فلزی پرید.
اگر آنقدر آب داخل آبیاش نبود، می‌توانست جای بسیار خوبی برای پنهان شدن باشد.



آقای مک‌گرگور کاملاً مطمئن بود که پیتِر جایی در انباری ابزارهاست و شاید زیرِ یک گلدان پنهان شده باشد. او شروع کرد به برگرداندنِ آرام گلدان‌ها و زیر هر کدام را نگاه کرد. ناگهان پیتِر عطسه کرد - «هَهَهَهَپچووو!» و آقای مک‌گرگور بی معطلی به دنبالش رفت.



و سعی کرد پایش را روی پیتر بگذارد و او را لگد کند؛ اما پیتر از پنجره‌ی انباری ابزارها بیرون پرید و سه گلدان را به زمین انداخت. پنجره برای عبور آقای مک‌گرگور خیلی کوچک بود و او که از دویدن به دنبال پیتر خسته شده بود، برگشت سر‌کارش.



پیتربخس استراحت نشست؛ نفسش بند آمده بود و از ترس می‌لرزید، و اصلاً نمی‌دانست به کدام طرف برود. در ضمن بعد از اینکه پریده بود در آبپاش پُر از آب، حسابی خیس شده بود.

بعد از مدتی شروع به پرسه‌زدن کرد، آرام‌آرام و با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد.



چشمش به یک در، در یک دیوار خورد؛ اما در قفل بود، و برای یک خرگوش کوچولوی چاق ممکن نبود که بتواند از زیر آن رد شود.
 یک موش پیر بر روی آستانه‌ی سنگی در، در رفت و آمد بود و نخود و لوبیا برای خانواده‌اش در جنگل می‌برد. پیتِر از او رام‌دروازه‌ی چوبی را پرسید؛ اما آنقدر نخود بزرگی در دهان موش پیر بود که نتوانست جواب پیتِر را بدهد. او فقط سرش را برای پیتِر تکان داد. پیتِر شروع به گریه کرد.



سپس سعی کرد مستقیم از میانِ باغِ راهش را پیدا کند؛ اما بیشتر و بیشتر گیج شد. ناگهان به برکه‌ای رسید که آقای مک‌گرگور آبپاش‌های فلزی‌اش را از آبِ آنجا پر می‌کرد. یک گربه‌ی سفید به چند ماهی طلایی خیره شده بود. گربه خیلی خیلی آرام و بی‌حرکت نشسته بود؛ ولی گه‌گاه نوکِ دمش تکان می‌خورد، این طوری می‌شد فهمید که او زنده است. پیتِر فکر کرد بهتر است بدونِ صحبت‌کردن با گربه برود؛ او درباره‌ی گربه‌ها از پسرعمویش، بنیامین خرگوش کوچولو، شنیده بود.



پیتِر خیلی آرام از فرقون پایین آمد و با تمام سرعتی که می‌توانست، در امتدادِ یک راه خاکی، مستقیم دوید پشتِ بوته‌های انگورفرنگی سیاه.
 آقای مک‌گرگور از گوشه‌ی چشم او را دید و دو مرتبه دنبالش دوید؛ اما پیتِر اهمیت نداد. او از زیر دروازه‌ی چوبی سُر خورد و عاقبت به جنگلِ بیرونِ باغ رسید و حالا دیگر در امان بود.



آقای مک‌گرگور ژاکتِ کوچکی پیترا بر تنِ مترسک کرد و کفش‌های او را از مترسک آویزان کرد تا کلاغ‌ها را بترساند.

پیترا تا وقتی که به خانه و درختِ کاج بزرگ رسید، نه از دویدن دست کشید و نه پشت سرش را نگاه کرد.



پیتربخس خسته بود که روی شن‌های نرم و لطیف کفِ لانه‌ی خرگوشی‌شان ولو شد و چشمانش را بست. مادرش مشغول آشپزی بود. او نمی‌دانست که پیتربخس با لباس‌هایش چه کرده است. این دومین ژاکتِ کوچک و جفت کفشی بود که پیتربخس در عرض دو هفته گم کرده بود.



متأسفانه باید بگویم که پیتربخوشه در طول آن شب حال خوبی نداشت.
مادرش او را به رختخواب برد و مقداری چای بابونه درست کرد و یک قاشق غذاخوری از
آن را به پیتربخوشه داد!
«یک قاشق غذاخوری هنگام خواب میل شود.»



اما فلاپسی، مایسی و دُم‌پنبه‌ای برای شام، نان و شیر و شاه‌توت خوردند.



پایان.